دین، بیکرانگی و شوریدگی عشق است . 9/5/1401 .

عشق حالت بی کرانگی روح و جان است.عاشق از خود تهی میشود و در معشوقِ ازلی به بینهایت می رسد .فنای عاشق بالا رفتن و نوشدن وبرتر رفتنِ عاشق است .در جهان دیگر که خود راستین است به دل توجه میشود و نه زبان و گفتا ر .سفارش انبیاء هم همین است . وقتی فرستادگان بلقیس با شتران زر به عنوان هدیه به درگاه سلیمان آمدند .سلیمان چنین گفت .

باز گردید ای رسولان خجل - زر شما را دل به من آرید دل.

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم - ما شما را کیمیاگر می‌کنیم .

شیدائی و شوریدگی عاشق اتحاد با معشوق است .حالتی است در عاشق که قابل بیان نیست چون کلمات توان کششِ این و نشاندادن این شوریدگی را ندارند. باید تجربه کرد تا شهود پیش آید برای مثال .

. ذکر و یاد معشوق یک حالتی است که عاشق در تجربه بدان می رسد اما بیان این که آن غمزه و کرشمه معشوق در تک تک سلولهای بدن عاشق چه میکند که چنین عاشق، بیقرار میشود چیز دیگری است و قابل شرح نیست . تفسیر یافته هایِ عرفانی بسیار مهم است و در اینجا خیال بسیار فرافکنی ودخالت میکند تا به غلط افکند .

شوریدگی عاشق با هر رویداد دیگر بسیار فرق دارد . این شوریگی زمانی است که عقل کنار می رود چون گنجایشِ حیرانی را ندارد.عشق در بی زمانی رخ می دهد یعنی بی خبر از گذشته و نبود آینده. بی زمانی یعنی وقتی در یک امر مهم هستیم و چنان غرقیم که گویا در عالم نیستیم و از خود و هر چیز خبر نداریم . در بی زمانی همه حواس در هم می روند ویکی میشوند همه حواس،میبینند و میشنوند و میفهمند در این حالت جانها در تماسند و روحها یکی میشوند لذا نیازی به چشم وگوش ندارند چون این حواس برایِ بدن است و نه جانها و روحهای مستعد. جان، ممکن است سخنی بشنود که دیگران اگر در کنار او باشند نشنوند. در آن داستان موسی و شبان . موسی بر شبان شورید و شبان هم سر به بیابان نهاد موسی عتاب از حق شنید که چرا چنین کردی ، لذا در پی شبان رفت تا او را پیدا کند ، شبان سر به بیابان گذاشته بود، در بیابان می دوید این دویدن با هر دویدنی فرق داشت دویدن عاشق چنین است از دویدن شبان خاک به هوا می شد شبان چون مست حق بود نوعِ دویدنش هم با بقیه فرق داشت .آدم عاشق دویدنِ یکنواخت ندارد، گاه می دود ، گاه می ایستد گاه اریب می رود گاه مانند ماهی روی خاک غلط می زند، گاه با انگشت روی زمین خود را می نویسد گاه فال میگیرد،گاه با خودش و بیابان حرف می زند ، گاه خاک بر روی می پاشد موسی که دنبالِ شبان بود از همین آثارِ روی خاک فهمید که شبان از کجا رفته است.این رفتا ر عاشق شوریده است .دین ، در یک چنین جایگاهی نشسته است تا دیندار خود را بیابد اینجا امنیت کامل است لذا به چنین دینداری ، مؤمن گفته میشود یعنی در امنیت کامل از خیالات آزار دهنده .چگونه به این بارگاه معشوق برسیم ؟

آتشی از عشق در جان بر فروز - سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند - سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست - بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو - گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست - این خطا را صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو - جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست - عشق در دریای غم غمناک نیست.

آداب دانان دیگرند و سوخته جانان هم دیگرند یعنی دو گروهند . سوخته جان ،کالایِ آن جهان است آنجا به دل نگاه می کنند و عمل .دلِ عاشقِ حق در آن جهان ارزش دارد عاشقان میسوزند گفتارشان رویِ آداب نیست چون عاشق صدها جان داردو هردم جانِ خود را میسوزد عاشقِ حق اگر خطا میگوید یعنی کفر می گوید او را کافر نباید خواند این خطائی که آدمِ عاشق می کند وآدابِ سخن را رعایت ندارد از صدها آدابدان بهتر است کسی که دُور از کعبه است باید سمت و سوی کعبه را جستجو کند اما کسی که داخل کعبه است سمتِ کعبه معنی ندارد عاشق این گونه است .عشق با غم نمی سازد واز هر غمی غمناک نمی گردد همیشه با طرب و شادی است .ای عشق

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی - لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی - همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی

صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی - دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد - چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی

چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد - چه جهان‌های دیگر که ز غیب برگشایی

ز تو است این تقاضا به درون بی‌قراران - و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی

وقتی کمندی از معشوق بر گردن عاشق افکنده شود و غمزه های معشوق تیر انداز سینه عاشق شود از اینجا معشوق است که میکشد و کامِ عاشق را شیرین می کند چنان ذوق وشوقی درجانِ عاشق می نشیند که می دود و میگردد و از خود خبری ندارد.در این حالتِ شوریدگی عاشق ، کفرو ایمان یکی می شوند این است که موسی به شبان میگوید :

کفر تو دینست و دینت نور جان -آمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا - بی‌محابا رو زبان را بر گشا

میگوید که شبانِ عاشق به قربِ معشوقِ الله رسیده و صفات حق او را گرفته و چون خداوند هر کاری بخواهد میکند پس تو ای شبان هر کاری میخواهی بکن تو معاف یفعل الله مایشاء هستی در اینجا شبان به وصال رسیده است . آن کفر گوئی ظاهرِ شبان، عین ایمان بود و کسی نمی دانست .

در عاشقی، کفر، ایمان است یعنی یک عمل از منظری کفر است و باز همان عمل از منظرِ دیگر عین ایمان است بنا بر این عالَم، باطنی دارد . این شیدائیِ، دین است و این دینِ نور است ونه سخنوری لذا ای شبانِ عاشق در امنیتِ روحی وجانی هستی و جهانیان هم از تو در امنیت جانی و روانی هستند وقتی ایمان به دل رسید هیچ اضطرابی وتردیدی و افسردگی در روح نمی ماند .مؤمن سراسرِ وجودش در آرامش و امنیت کامل است هر گاه بر وجودِ کسی ایمنی رسید و آرامش نشست بدان معنی است که ایمان در او رسوخ کرده است .==

صاحبدلی که به ایمان و امنیت روحی می رسد منبعی میگردد که به دیگران هم ایمنی میدهد سراسرِ وجودش لبریز از محبت است . شبان وقتی آن آزادی را از موسی شنید، فهمید که زیبائیِ جمالِ معشوق را عریان کرده او در بی خودی بود و از خود خبر نداشت صاحبدل از یک جائی باید بیخودی را در بند کند و گرنه سیلی بنیان کن او را خواهد برد و لذا شبان جواب داد :

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام - من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام - صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت - گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد - آفرین بر دست و بر بازوت باد

کفت ای موسی من از سدرۀ منتها که خط قرمز جبریل بود گذشته ام . ای موسی تازیانه زدی ، عالم حس و قرب الهی با هم مجاور شدند در هم آمیختند ازل و ابد یکی شد که قابل گفتن نیست

حال من اکنون برون از گفتنست – آنچه می‌گویم نه احوال منست.

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست - نقش تست آن نقش آن آیینه نیست.

آیینه همان معشوق ازلی است وهر نقشی در آینه ببینی تو هستی که به خودت نگاه می کنی او بی نقش است .

رنگ رخ خوب تو آخر گواست - در حرم لطف خدا بوده‌ای

آینۀ رنگ تو عکس کسیست – تو ز همه رنگ جدا بوده ای .

نی از خود چیزی ندارد و کسی باید در نی بدمد و آنچه از نی بیرون می آید به تناسبِ ظرفیت نی است ونه ظرفیت دمنده یعنی وقتی معارفِ ربانی بر نیِ عارف ریخته میشود به ظرفیت عارف، معرفت در جانِ عارف می نشیند ونه آن ظرفیت مطلق خداوند .آینه هم خودش صاف است ونقشی ندارد وقتی جلوِ آینه قرار گیریم نقشی در آینه می افتد که می بینید یعنی ما هستیم که به آینه نقش می دهیم و خود را می بینیم .نی، هم همین است از خودش صدائی ندارد ، ما هستیم که به نی صدا می دهیم پس صدایِ نی صدایِ ماست .ما نی هستیم و نی زن خداست. من، همان آینه ام وتو خودت را در من میبینی این احوالِ من همان احوالِ تو است .هیچکس نمی تواند حاویِ همۀ صدایِ عقلِ کل باشد .عاشق به دل توجه دارد چون جایگاه خداست .مولانا میگوید ای معشوق از تو فراوان گفتم حالا تو از من بگو.

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی - ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان - تو مرا که افسانه گشتستم بخوان

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی - من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست - زانک موسی می‌بداند که تهیست.

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم - کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین - تا تقلب یابم اندر ساجدین .

میگوید ای محبوب من از عشق تو باریک مانند یک مو شده ام لایقم که تو قصه مرا بگویی .از من، منی نمانده هر چه میگویم ، توهستی که میگویی .من همان طور موسی هستم که صدای تور ا باز میگویم .

ما خودمان همان قصه و حکایت هستیم ما که ازعشقِ معشوقِ ازلی از خود تهی شده ایم اکنون تو ای معشوق حکایتِ ما را بگوی هر چه می گوئیم، ما نیستیم تو می گوئی این صدایِ توست که طورِ مار ا به رقص در آورده است و جسمِ خاک راراهی معراج ربوبی نموده است . این بیکرانگی دل است که از زمان و مکان برون است چون معشوق زمان و مکان ندارد .

تو میگوئی که دل از خاک و خون است - گرفتار طلسم کاف و نون است

دل ما گرچه اندر سینهٔ ماست - ولیکن از جهان ما برون است.

جهان دل ، جهان رنگ و بو نیست - درو پست و بلند و کاخ و کو نیست

زمین وآسمان و چار سو نیست - درین عالم به جز «الله هو» نیست.

حالا که مولانا به این وصال رسیده فریاد می زند .

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار - رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم - گر دو صد زنجیر آری بردرم